

رونمایی از
ماگاموشی کلاسیک
(سرود کریسمس،
اثر چارلز دیکنز)

همراه شوید با:

- داستان‌هایی از کارآگاه باگت،
- جیگی جهانگرد، شهر ترسناک کبود،
- عکاس خاندی لنزهای آویزان و...
- مطالب علمی جذاب
- و داستان‌هایی از خود شما

هوپا

هوپا، ماهنامه‌ای برای
۷ تا ۱۳ ساله‌ها
شما رهی یک، اسفند ۱۴۰۰
۷۵۰۰۰ تومان



جیک!



اجبی مجبی بوم...

خونه‌ی من
کجاست؟

چی؟
نیکیماک؟

بازی های هوپا

Hoopa



یه صبح دیدم!



خس...
خس...



هههه!



www.hoopagames.ir



ماهنامه‌ای برای ۷ تا ۱۳ ساله‌ها، شماره‌ی یک، اسفند ۱۴۰۰
۷۵۰۰۰ تومان

دُم‌دبیر:
قوٹی کنسرویان

طراح کاراکتر دُم‌دبیر:

فریناز سلیمانی

تصویر روی جلد:

غزاله باروتیان

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: علی عسگری

سردبیر: سیدنوید سیدعلی‌اکبر

مدیر هنری: علی بخشی

دستیار سردبیر و مدیر داخلی: لیلا جوشقانی

ویراستار: الهام رضوی

تصویرگران:

سوسن آذری، نعیم تدین، سندس حمیدیان،
حمید خلوتی، آندره‌آ دینگری، فاطمه زمانه‌رو،
حسین ساسانی، فریناز سلیمانی، لاله ضیایی،
فاطمه علی‌پور، غزل فتح‌اللهی، ویدا کریمی،
والیه گلستانی، سارا میاری، ادوین نوری.

تیراژ:

۵۰۰۰ نسخه

نویسندگان:

قوٹی کنسرویان، پیام ابراهیمی، جرونیمو
استیلتن، رعنا اسماعیلی، علی بخشی،
نیکناز پرستگاری، نعیم تدین، مونا
توحیدی، شهلا جوشقانی، لیلا جوشقانی،
فریبا چاوشی، لیلا حبیبی، یسنا حسین‌پور،
الیار روشن، لیلی ساجدی‌فر، فاطمه
سرمشقی، علی عباسی، هدا عسکری،
فرزان فرازبان، تبیل قهرمان، اعظم مهدوی،
هومن نیستانی، مانی وطن‌چی.

مدیر فروش: مصطفی مقسمی

مدیر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ: نوید نواندیش

مجله‌ی هوپا
در انتخاب،
ویرایش و
تصویرسازی
مطالب ارسالی
آزاد است.

از دیهشت ۱۴۰۱ منتظر شماره‌ی بعدی مجله‌ی هوپا باشید.

نشانی: تهران، میدان فاطمی، ابتدای خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، طبقه‌ی دوم غربی، نشر هوپا

کدپستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۴۶۱۵

ایمیل: mag@hoopa.ir

واتس‌اپ: ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸

سایت: mag.hoopa.ir

همه‌ی این آرها
زیرپنچول من کار می‌کنن!
البته... من به تار موشون
رو بایه کنسرو ماهی عوض
نمی‌کنم.





فهرست

۴

یادداشت زم‌ربیر

- مدرسه‌ی املت‌سازان آینده
- فلاپرگاه و معنی زندگی
- کافه‌ی خسرو و شیرین

نویسندگان فرا

۳۸

یک، دو، سه، کلیک!

ناریک‌خانه

۴۶

کسب‌استرپی

۵۲

نیمرو پُفی

آشپزخانه‌ی هودی

۵۴

فروشگاه رؤیا و اشیاء جادویی

فلیسوف کوچک

۵۸

تخت‌خواب، چراغ‌خواب،
کتاب‌خواب

پنج‌جان‌جای بام‌دین

۶۰

بوم‌بازپلوش

۶۳

• آخرین کشف یک کودک چهارساله‌ی ولزی

• حال «هیرمان» شیر ایرانی باغ‌وحش ارم
خوب نیست!

• کبوتری که غیر قانونی سفر کرده بود،
دستگیر شد.

خبرچین خیال‌باف

۷

کارآگاه باگت و دستیارش
مرغ‌سوخاری

داستان کارآگاهی

۱۰

سرزمین شکوفه‌های گیلان

جبل‌جی جهانگرد

۱۶

تک‌شاخ و
کلاه‌بردارهای اروپایی

دنیای قدیم‌قدیم‌قدیم

۲۲

سرود کریسمس

بازوردی

۲۶

نهنگ عنبر در شیشه‌ی دولچه‌گابانا

مأمور وینزه

۳۴

هله‌هوله و بچه‌هیولای بهانه‌گیر

زم‌فوش‌های بک‌کری‌خیابانی

۳۷

بچه‌های تاریک

داستان
ژرژسناک

۶۴

هیولا یا پورشه؟

می‌گردد
سندلی‌های
مربع

۷۰

راه و رسم هم‌خانگی
این نبود!

نشانی:
کره‌ی زمین

۷۴

خواب‌فروشان خوش‌شانس

پاپیروس

۷۸

حواس‌جمع، منظم، خوش‌تیپ!

آچار
فرانس

۸۲

یه قل‌دوقلِ آپارتمانی

بچه‌قدیمی‌ها

۸۶

کارپانور

۸۹

شیک و پیک از خودراضی!

وحش‌خانا

۹۰

بت‌من، شوالیه‌ی تاریکی

فرش قرمز

۹۴

هم‌باشگاهی هشت‌پا و کوسه

نبیل
فهرمان

۹۸





یادداشت دُم دبیر

تصویر گر: فریناز سلیمانی

سلام رفقا! اگر گفتید من کی آم؟ بنزِ گربه‌های خیابانی،
آیفون آخرین مدل همه‌ی گربه‌های شهر:

قوٹی کنسرویان



من دُم دبیر مجله‌ی هوپا هستم! همه‌ی
مجله‌های معمولی دنیا یک سردبیر دارند، چون آدم‌ها فکر می‌کنند
سر از دُم مهم‌تر است. اما من به حمایت از تمام دُم‌داران جهان، این شغل را از سردبیری
به دُم دبیری تغییر دادم.

حالا اینکه دُم دبیر به چه درد می‌خورد، بماند. اما کار اصلی‌ام پنچول کشیدن به نویسنده‌ها
و تصویرسازهاست که کارهایشان را قشنگ و به‌موقع انجام بدهند.

الان می‌خواهم ماجرای دُم دبیر شدنم را برایتان بگویم.

راستش من همیشه رؤیایم این بود که نویسنده بشوم. توی سطل آشغال‌ها همه‌اش دنبال
یک نصفه‌کتاب، یک تکه روزنامه‌ی باطله، یک کاغذ تبلیغ پیتزافروشی یا هر نوشته‌ی دیگری
می‌گشتم. هر چی را به پنچولم می‌رسید، می‌خواندم. همیشه خودم را پشت کامپیوتر تصور
می‌کردم که نشسته‌ام و دارم برای خودم داستان می‌نویسم. داستان هم می‌نوشتم، ولی
توی کامپیوتر نه، توی دفترهای پاره‌پوره‌ی بچه‌ها. همیشه توی زندگی‌ام دنبال داستان

«چه اتفاقی؟»

«شانسش زده داداش! قراره سردبیر به مجله‌ی کودک بشه! اوه! بعضی‌ها چه شانس‌هایی دارن داداشم!»

کیسه‌آشغال‌ها این‌ها را گفتند و بعد ماشین آشغالی آمد و آن‌ها را با خودش برد. من هم همان‌طور که چرت‌م برده بود، برای خودم خیال‌بافی می‌کردم. من و مجله؟ من و سردبیری؟ چه کیسه‌آشغال‌های دیوانه‌ای!

اما هنوز یک ساعت نشده بود که یک کرم آمد پیشم. گفت کرم هوپاست. بعدش هم گفت: «ما داریم یک مجله راه می‌اندازیم و یک پیشی‌خانمی به اسم نانا شما را معرفی کرده.» حالا ماجرای من و نانا بماند برای بعد، فقط این را بگویم که نانا خواننده‌ی پروپاقرص داستان‌های من است؛ داستان‌هایی که مچاله می‌کنم و توی سطل آشغال قرمزم می‌اندازم.

بله رفقا! گاهی شانس در سطل آشغال گربه را می‌زند و یکهو از یک گربه‌ی آشغال جمع‌کن عشق روزنامه‌ی داستان‌نویس، تبدیل می‌شوی به دُمدبیر یک مجله‌ی معروف.

برای همین، تِم شماره یک مجله را گذاشتم رُویا... امیدوارم هیچ‌وقت رُویاهایتان را فراموش نکنید! چون آدم بی‌رُویا مثل کنسرو خالی‌ای می‌ماند که هیچ ماهی‌ای تویش نیست.

بودم؛ دنبال داستان گربه‌های شَر و بدجنسِ کوچه‌ها، دنبال قصه‌ی گربه‌های سطل‌آشغال‌ها و دنبال هزار تا قصه و ماجرای دیگر.

تا اینکه یک روز که توی آفتاب لم داده بودم جلوی سطل‌آشغال قرمز، صدای عجیبی شنیدم. دو تا کیسه‌زبانه‌ی پر از آشغال داشتند با هم حرف می‌زدند! انگاری داداش بودند. کیسه‌زبانه‌ی اولی گفت: «داداشی؟» اون یکی گفت: «جون داداشی!»

«این گربه‌هه رو می‌بینی این پایین خوابیده؟»

«همین قوطی کنسرویان رو می‌گی؟ همین که داستان می‌نویسه، مچاله‌شون می‌کنه، می‌ندازه سطل‌آشغال؟»

«آره. این قوطی‌خان کنسرویان

قراره یه اتفاق خوب

براش بیفته که

خودش خبر نداره.»





اگه مشترک مجله‌ی هوپا بشی، چه امتیازهایی داری؟

۱. هیچ شماره‌ای از مجله رو از دست نمی‌دی.
۲. مجله خودش می‌آد دم خونه‌تون و لازم نیست بری تا کتابفروشی. (هزینه‌ی ارسال هم رایگانه).
۳. اگه تا سال دیگه قیمت مجله بالا بره، تو با همون قیمت قدیمی‌ش خریدی‌ش.

و

۴. به هوپایی تمام عیار می‌شی!

همه برای خودشون یه کلکسیون‌هایی دارن؛ مثلاً من کلکسیون موش‌های فاضلاب، کلکسیون قوطی‌های کنسرو و کلکسیون مجله‌های قدیمی دارم. تو هم اگه دوست داری کلکسیون جمع کنی، می‌تونی کلکسیون مجله‌های هوپا رو داشته باشی. پس دست بجنبون! **فرم** زیر رو پر کن و **همراه فیش واریزی**ت برامون بفرست. چه‌جوری بفرستی؟ می‌تونی بعد از پرکردن فرم، از روش عکس بگیری و به **ایمیل** یا **واتس‌آپ** مجله بفرستی. یه راه راحت‌تر هم هست. می‌تونی به سایت مجله بری و فرم اشتراک رو آنلاین پرکنی. به جمع کلکسیون‌دارهای مجلات خوش اومدی! بزن قدش!

mag.hoopar.ir

آدرس ایمیل: mag@hoopar.ir

شماره‌ی واتس‌آپ: ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸



فرم اشتراک مجله برای شش شماره

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد:

..... / /

تلفن ثابت:

تلفن همراه:

نشانی:

کدپستی:

ایمیل (اختیاری):



لطفاً مبلغ ۴۵۰ هزار تومان

به شماره‌ی کارت ۵۰۴۷۰۶۱۰۷۶۳۳۲۹۶۰

به نام علی عسگری

واریز کنید و عکس فیش واریزی را همراه با فرم برای ما ارسال کنید!



خبرچین
خیال‌باف

آخرین کشف یک کودک چهارساله‌ی ولزی: یک فسیل ۲۲۰ میلیون ساله

«لی‌لی» دختر چهارساله‌ی ولزی، هنگام بازی در ساحل ردپایی از یک دایناسور کشف کرد که متعلق به ۲۲۰ میلیون سال پیش بود!

لی‌لی این ماجرا را برای خبرنگار ما این‌طور تعریف کرد: البته این اولین کشف من نبود. من همیشه آدم سربه‌زیری بوده‌ام و چیزهای زیادی روی زمین کشف کرده‌ام، اما پدر و مادرم هیچ‌وقت حرف‌های من را باور نمی‌کردند؛ مثلاً تا حالا یک چراغ ترمز متعلق به سفینه‌ی آدم‌فضایی‌ها،

پولک‌های کنده‌شده‌ی یک پری‌دریایی و چند تار مو از هیولاها را پیدا کرده‌ام. اما پدرم هربار می‌گوید: «تو زیادی خیال‌پردازی می‌کنی لی‌لی!» و مادرم ادامه می‌دهد: «شاید نیاز به دکتر داره.»

در روز حادثه هم مثل همیشه با دقت زیر پایم را نگاه می‌کردم تا چیز جدیدی کشف کنم. وقتی با ردپای دایناسور روبه‌رو شدم، کمی فکر کردم. اگر آن را به مادرم نشان می‌دادم، می‌گفت: «حتماً ردپای یک مرغ‌گنده‌س.» و پدرم هم می‌گفت: «حتماً یکی می‌خواسته با یکی دیگه شوخی کنه.» پس این بار به پدر و مادرم چیزی نگفتم. تلفن را برداشتم و یک‌راست زنگ زدم به یک فسیل‌شناس. عکسی از ردپا برای او فرستادم و او پنج دقیقه‌ی بعد توی ساحل بود. او به من گفت که این ردپا بهترین نمونه‌ی محافظت‌شده از یک ردپا در دنیاست. این یک سند تاریخی بزرگ است که به دانشمندان کمک‌های زیادی می‌کند.

دانشمندان با من دست دادند، از من عکس گرفتند، بعد هم خودشان با من عکس گرفتند، و بعد فسیل را با خودشان بردند. آن‌ها گفتند که شاید این فسیل را به نام من ثبت کنند. وقتی رفتند، مادرم گفت: «بی‌احتیاطی کردی که به یک غریبه زنگ زدی.» و پدرم گفت: «تا یک هفته

از پلی‌استیشن خبری نیست.»





حال «هیرمان» شیر ایرانی باغ وحش اِرم خوب نیست!

بدنت دکتر. اگه گوشت آهو هم دوست نداری، برات خرگوش بیارم.» به‌زور گوشت آهو را خوردم. آخرین گاز را که زدم، گفتم: «من رو هم یه روزی می‌خورید؟» غذا توی گلویم ماند. پایین نمی‌رفت. ادامه داد: «می‌خورید! می‌دونم که می‌خورید.» آمدم جواب بدهم، اما نگذاشت چیزی بگویم. گفتم: «آهو، شیر، مرغ، پلنگ، گاو... می‌خورید، فقط می‌خورید، می‌خوابید، راه می‌رید. می‌خورید، می‌خوابید، راه می‌رید.»

جلسات درمان همچنان ادامه دارد. بعضی وقت‌ها با هم شطرنج بازی می‌کنیم. برایش روزنامه می‌خوانم. او حرف نمی‌زند. ولی من همه‌ی زندگی‌ام را برایش تعریف کرده‌ام. فقط لب‌خند می‌زند. آخرین بار گفتم: «واقعاً ما به دنیا اومدیم که بریم تو شکم یکی دیگه؟ یعنی زندگی ما قراره به شکم یکی دیگه ختم بشه؟»

نفس عمیقی کشیدم. به تکه گوشت خام خرگوشی که برایم گذاشته بود، گاز زدم. ساعت کاری‌ام تمام شده بود. دلم می‌خواست به خانه بروم تا بخوابم. خداحافظی کردم و رفتم. صدایش هنوز توی گوشم است: «می‌خوریم، راه می‌ریم، می‌خوابیم...»

پزشک باغ‌وحش اِرم، در آخرین گفت‌وگوی خود، از ناخوشی حال هیرمان خبر داد.

او وضعیت این شیر ایرانی را این‌طور توصیف کرد:

«دو هفته‌ی پیش برای اولین بار پیشم آمدم. زُل زد به گوشه‌ای و هیچی نگفتم. چهل‌وپنج دقیقه به کنج اتاق زُل زد و رفت. البته مسئولان باغ‌وحش لطف کردند و حق مشاوره‌ی او را کامل پرداخت کردند. دو روز بعد باز سراغم آمدم. گفتم: «زندگی به نظرم چیز مسخره‌ایه. خوردن، خوابیدن، راه‌رفتن، خوردن، خوابیدن، راه‌رفتن. دلم تغییر می‌خواد. دوست دارم اسب باشم. زندگی اسب‌ها خیلی جالبه.»

فردای آن روز بیست دقیقه به کارتی که روی سینه‌ام زده بودم زل زد و بعد پرسید: «دکتر! به نظرتون وظیفه‌ی ما تو این دنیا چیه؟»

بعد از آن دیگر نمی‌گرید و نشانی از هیجان در رفتارهایش نبود. ساعات خوابش هم به هم ریخته بود. سه روز سراغم نیامد. برای همین، خودم به قفسش رفتم. هیرمان برایم یک تکه گوشت آهوی خام آورد و گفتم: «این‌ها رو بزن به





کبوتری که غیرقانونی سفر کرده بود، دستگیر شد!

کنید بیاد.

کبوتر که انتظار چنین رفتاری را نداشت، چیزی نگفت. اما یک لهجه‌ی استرالیایی خنده‌دار دیگر گفت: «خب... میل خودتونه. اگه دوست دارید، می‌تونید تا وقتی وکیلتون برسه، سکوت کنید.»

استرالیایی‌ها که او را یک تهدید جدی در انتقال بیماری کرونا از آمریکا به استرالیا می‌دانستند، به مدت دو هفته او را در یک سلول انفرادی زندانی کردند. او هم‌اکنون در بند ۹۴۷ زندانیان استرالیا در کنار دیگر مهاجران غیرقانونی و در یک سلول عمومی به سر می‌برد و در انتظار وکیلش است.

پلیس استرالیا کبوتری را که غیرقانونی از آمریکا به استرالیا سفر کرده بود، بازداشت کرد. این کبوتر، آخرین بار در ماه اکتبر در آمریکا پرواز می‌کرد که یک‌هوا با خودش گفت: «دلم گرفت تو این آمریکا. بهتره برم یه جای بهتر.» و این‌طور شد که دو ماه تمام پرواز کرد تا سر از استرالیا درآورد. استرالیا با جایی که او فکرش را می‌کرد خیلی فرق داشت. استرالیایی‌ها به‌جای اینکه از او استقبال کنند، یک‌راست زل زدند توی صورتش و گفتند: «مدارکتون لطفاً!» کبوتر جواب داد: «بق‌بق قوقوقولو!» «اوه! پس و با لهجه‌ی استرالیایی خنده‌داری جواب گرفت: «اوه! پس اهل اینجا نیستید؟ خب... پاسپورت، ویزا، جواب تست کرونا، مدارک کاری، و مشخصات محل اقامتون رو رد

کارآگاه باگت و دستیارش مرغ سوخاری

نویسنده: اعظم مهدوی
تصویرگر: حمید خلوتی



داستان اول: آدم آهنی کنترلی کجاست؟

در آشپزخانه‌ی «**ماهی طلایی**» غوغایی به پا بود. **سرآشپز باگت** و **دستیارش مرغ سوخاری** یکی توی سر خودشان می‌زدند و یکی توی سر کارهای عقب‌افتاده‌شان. آن‌ها داشتند غذاهای تولد پسر شهردار را آماده می‌کردند. **سرآشپز باگت** داد زد: «**آهای مرغ سوخاری! بدو سوپ رو هم بزن، داره ته می‌گیره!**»
مرغ سوخاری که داشت با نوکش تند و تند روی خامه‌های کیک را تزیین می‌کرد، گفت: «دستم بنده! خودت برو هم بزن.» بعد بال زد و رفت آن طرف کیک و گفت: «اگه نرسیم تموم کنیم، چی؟»
سرآشپز باگت گفت: «تموم می‌کنیم. یادت رفته ما **خفن‌ترین** سرآشپز و دستیار آشپز دنیاییم؟»



و انبوهی کاغذکادوی لوله‌شده را نشان داد که گوشه‌ای ریخته بود.

کارآگاه‌باگت گفت: «گفتید کادوی پسرتون چی بود؟»

آقای شهردار گفت: «آدم‌آهنی...»

خانم شهردار دماغش را چین داد و گفت: «آدم‌آهنی کنترلی.»

کارآگاه‌باگت در گوش **مرغ‌سوخاری** گفت: «بنویس!»

آدم‌آهنی کنترلی. دماغ چین‌خورده.»

بعد پرسید: «پسرتون! اسمش چی بود...؟ الان کجاست؟»
خانم شهردار گفت: «ماهان! تو باغ پشتی. داره بادکنک‌ها رو باد می‌کنه.»

همان‌موقع **مرغ‌سوخاری** جستی زد، پرید و روی سر خانم شهردار نشست و باعث شد خانم شهردار جیغ کوتاهی بکشد و ببرد هوا.

آقای شهردار به **مرغ‌سوخاری** گفت: «چی کار می‌کنی جانم؟»

مرغ‌سوخاری گفت: «ببخشیددد! فکر کردم مگس دیدم.»

کارآگاه‌باگت گفت: «آخه این دستیار من عاشق شکار مگسه...» بعد هم گفت: «اگه می‌شه لطفاً بیرون باشید تا ما تحقیقاتمون رو شروع کنیم.»

وقتی خانم و آقای شهردار رفتند بیرون، **کارآگاه‌باگت** دماغش را خاراند و به اطراف

همان‌موقع صدای فیس و چیس و زینگ و زونگ بلند شد. سوپ سر رفت، کتری که جوش آمده بود، سوت کشید و صدای زنگ تلفن هم بلند شد. **سرآشپز باگت** گفت: «وااااای! حتماً خانم شهرداره. می‌خواد ببینه همه‌چی روبه‌راهه یا نه...»

مرغ‌سوخاری پرید سر تلفن و گوشی را برداشت: «الو!»

صدایی از پشت تلفن داد زد: «دفتر کارآگاه‌باگت؟»

مرغ‌سوخاری گفت: «اسم رمز لطفاً؟»

صدای پشت تلفن داد زد: «غذای سوخته، آشی ریخته! یه چیز گم شده... حالا زود گوشی رو بده به **کارآگاه‌باگت**!»

مرغ‌سوخاری گوشی را داد به سرآشپز و گفت: «بگیر، این اصلاً اعصاب نداره. می‌گه یه چیزی گم شده...»



و چند دقیقه‌ی بعد **کارآگاه‌باگت** و دستیارش **مرغ‌سوخاری**

در محل حادثه بودند. اتاق کتابخانه‌ی خانه‌ی شهردار!

آقای شهردار موهای کم‌پشتش را با دست صاف کرد و گفت: «همین‌جا... همین‌جا گذاشته بودیمش.» و کف خالی اتاق را نشان داد.

خانم شهردار گفت: «امروز صبح که اومدم کادوش کنم، دیدم نیست.»





نگاه کرد. **مرغ سوخاری** آمد جلو، پنجه‌اش را باز کرد و گفت: «تحویل بگیر! ببین چی پیدا کردم.»
لای پنجه‌اش **یک پیچ کوچک نقره‌ای** بود!
کارآگاه باگت پیچ نقره‌ای را گرفت و گفت: «از کجا آوردی ش؟»

مرغ سوخاری گفت: «لای موهای خانم شهردار بود دیگه.»
کارآگاه گفت: «ای کلک! آفررررین، چقدر ما خفنینم! حُب، **مظنون اصلی** پیدا شد. **بازجویی** رو از خودش شروع می‌کنیم.»

چند دقیقه بعد خانم شهردار توی اتاق کتابخانه روبه‌روی **کارآگاه باگت** نشسته بود و به سؤال‌های او جواب می‌داد.
«خب، بگید ببینم آخرین بار آدم‌آهنی رو کی دیدید؟»
«دیشب. قبل از خواب. با شوهرم آوردیم و گذاشتیمش تو اتاق کتابخونه. می‌خواستم صبح کادوش کنم.»
«هدیه از طرف هر دوتون بود؟»
«بله... البته من مخالف بودم.»
«چرا؟»



کارآگاه باگت گفت: «معلومه. اولاً از آدم آهنی متنفره، چون دماغش رو چین داد؛ دوم این که می‌خواست پیانو بخره برای تولد پسرش؛ حالا هم که آدم آهنی فلک‌زده رو سربه‌نیست کرده، شوهرش رو مجبور می‌کنه برن و پیانو بخرن.»

مرغ‌سوخاری یکی یکی دانه‌های تمشک را روی کیک تولد می‌چید. گفت: «**مدرک** هم که داریم. وقتی داشته نصفه شب آدم آهنی رو می‌برده قایم کنه، پیچش کنده شده و لای موهاش گیر کرده. دیدی که گفت آدم آهنی نقره‌ای بوده. رنگ پیچه.»

کارآگاه باگت یک ملاقه از سوپ را هورت کشید و گفت: «بزن بریم که پرونده حل شد.»



وقتی به خانه‌ی آقای شهردار رسیدند، آقای شهردار را دیدند که دست‌هایش را روی شکم چاقش گذاشته و جلوی در چپ و راست قدمرو می‌رود. تا آن‌ها را دید گفت: «اوه! تونستید پرونده رو حل کنید؟ به نظرتون کادوی تولد پسرم پیدا می‌شه؟ فقط... فقط دو ساعت تا اومدن مهمون‌ها مونده.»

کارآگاه باگت گفت: «اول بگید ببینم همسرتون کجاست؟» «اون نتونست منتظر بمونه. گفت می‌ره که کادوی تولد دیگه‌ای بخره.» «لابد پیانو؟» «بله!»

کارآگاه باگت راه افتاد سمت حیاط و گفت: «ما باید خونه رو بگردیم. جاهایی مثل انباری، گاراژ، اتاق زیرشیروونی، سطل زباله‌های خشک و از این‌جور جاها. تو این فاصله، شما به همسرتون تلفن کنید و بگید برگرده.»

«دوست داشتم پیانو بخریم برای ماهان. اما آقای شهردار از خیلی وقت پیش بهش قول آدم آهنی کنترلی داده بود.»
کارآگاه باگت در گوش **مرغ‌سوخاری** گفت: «بنویس! مخالفت.»

بعد، از خانم شهردار پرسید: «رفت‌وآمد مشکوکی توی خونه ندیدید؟ منظورم از دیشبه.»
خانم شهردار کمی فکر کرد و گفت: «نه! یعنی می‌دونید ما بیشتر تو باغ مشغول تزیین و چین و این کارها بودیم...»
«گفتید آدم آهنی چه‌رنگی بود؟»
«طلایی... نه نقره‌ای.»

همان موقع **مرغ‌سوخاری** در گوش کارآگاه گفت: «باگت اونجا روا!» و به **موش پلاستیکی کوچکی** اشاره کرد که روی زمین افتاده بود...

کارآگاه به خانم شهردار گفت: «خب دیگه شما مرخصید! ما باید به بقیه‌ی تحقیقاتمون برسیم.»
خانم شهردار بیرون که می‌رفت پرسید: «بخشید! وسط کار کارآگاهی‌تون... اما می‌خواستم ببینم غذاهای تولد به‌موقع آماده می‌شن؟ آخه اون که از کادوی تولد، غذاها و کیک هم اگه آماده نشه...»

کارآگاه باگت و **مرغ‌سوخاری** به هم نگاه کردند و چند دقیقه‌ی بعد وسط آشپزخانه‌ی **ماهی طلایی** بودند و دوباره یکی تو سر خودشان می‌زدند و یکی تو سر غذاها. کارآگاه با یک دست سوپ را هم می‌زد و با دست دیگر نان‌های ساندویچی را سس می‌زد. گفت: «خب، خب! به نظر من که مظنون و متهم رو پیدا کردیم. اون هم مثل آب خوردن. چقدر ما خفنیم!»

مرغ‌سوخاری گفت: «مطمئن؟»



«تيله گربه‌مونه. راستی تيله از صبح پيداش نيست. خيلي عجيبه!»

همان موقع خانم شهردار پيدايش شد. دو نفر پشت سرش آمدند و پيانوی بزرگی را به داخل خانه بردند. خانم شهردار به شوهرش گفت: «باهاشون برو. بذارش جایی که ماهان نبيندش.»

بعد، رو به کارآگاه گفت: «همسرم تلفن کرد و گفت **معما** رو حل کردید.» **کارآگاه باگت** گفت: «اوووم! ببينم خانم شهردار، شما گفتيد از آدم‌آهني خوشتون نمی‌اومد. درسته؟»

خانم شهردار گفت: «بله. ولی حالا که گم شده، ديگه چه فرقی می‌کنه؟»

کارآگاه باگت لبخند پیروزمندانه‌ای زد

و گفت: «اتفاقاً خيلي فرق می‌کنه.»

بعد پيچ نقره‌ای را از جيبش

درآورد و گفت: «ببينم! اين پيچ

براتون کمی آشنا نيست؟»

خانم شهردار جيبگ کوتاهی کشيد

و گفت: «پيچ چيه؟ اين گوشواره‌ی

منه. شبیه پیچه. خيلي ناراحت

بودم که گم شده. از کجا پيداش کردید؟»

مرغ‌سوخاری درگوش کارآگاه گفت: «داره رد گم می‌کنه.»

کارآگاه که داشت با دکمه‌ی روی کنترل شبیه موش ور

می‌رفت گفت: «عجب! پس گفتيد گوشواره‌تونه...؟ پس

حتماً لنگه‌ش...» که یک‌دفعه صدای گوش‌خراشی بلند شد

و گربه‌ای سیاه و سفید از آن‌طرف مثل برق پريد و خودش

را انداخت توی بغل خانم شهردار.

خانم شهردار گیج و دست‌پاچه گفت: «تيله! چي شده؟ کجا

بودی؟»

مرغ‌سوخاری پريد جلوی پنجره‌ی اتاق و گفت: «صدا از

اینجاست.»

خانم شهردار و **کارآگاه باگت** دويدند آنجا. زیر پنجره، لای

شمشادها، آدم‌آهني به پشت افتاده بود و پاهایش یکی در

میان بالا و پایین می‌رفت. تيله تا آدم‌آهني را دید فیشی

کرد و پريد بالای درخت.

کارآگاه باگت کنترل را خاموش کرد و آدم‌آهني از حرکت و

کارآگاه باگت و **مرغ‌سوخاری** همه‌ی جاهایی که گفته بودند، گشتند، اما خبری از آدم‌آهني نبود که نبود. وقتی رفتند توی حیاط تا آنجا را بگردند، **مرغ‌سوخاری** يکهو گفت: «اون چيه؟ چه **برقی** داره...» بعد بال زد و پريد بالای درخت. آقای شهردار گفت: «عجب! مرغی که پرواز می‌کنه!» **کارآگاه باگت** با افتخار سرش را بالا گرفت و گفت: «بله! اين يه مرغ معمولی نيست. يه مرغ دستياره. از جوجگی سخت



تمرین کرده تا تونسته پرواز یاد بگیره.»

مرغ‌سوخاری با چیزی براق برگشت روی زمین. کارآگاه

گفت: «چی؟ يه موشه؟»

آقای شهردار گفت: «ببينم! اين که کنترل آدم‌آهنيه. اونجا

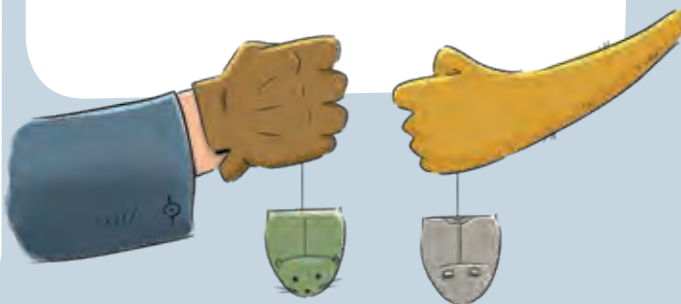
چی کار می‌کرد؟!»

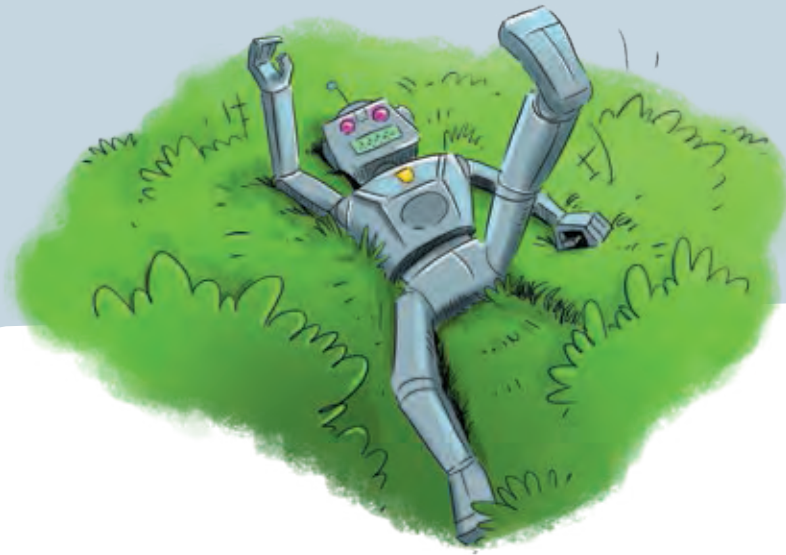
کارآگاه موش پلاستیکی را از جيبش درآورد و کنار کنترل

آدم‌آهني گرفت: «چقدر شبیهن...»

شهردار گفت: «!! اين که موش پلاستیکی تيله‌ست!»

«تيله؟ تيله کيه؟»





صدا افتاد. خانم شهردار گفت: «این پنجره‌ی اتاق کتابخونه‌ست!»
کارآگاه باگت دماغش را خاراند و گفت: «خب معما حل شد! وقتی شماها سرتون گرم بوده،
 تپله رفته تو اتاق کتابخونه و کنترل آدم‌آهنی رو جای موش پلاستیکی خودش برداشته و...»
مرغ سوخاری گفت: «بقیه‌ش هم که معلومه. کنترل رو اشتباهی زده و آدم‌آهنی راه افتاده
 و از پنجره افتاده بیرون لای شمشادها.»

کارآگاه باگت گفت: «تپله هم ترسیده و همراه موش یا همون کنترل رفته بالای درخت و
 اونجا جاش گذاشته...»

همان موقع آقای شهردار از پنجره‌ی قدی اتاق کتابخانه آمد بیرون و گفت: «شما هم صدا
 رو شنیدید؟»

و کمی بعد سر و کله‌ی ماهان پیدا شد. داشت بادکنکی را باد می‌کرد. بادکنک را از جلوی
 دهانش آورد پایین و گفت: «صدای چی بود؟» و وقتی کارآگاه را دید، گفت: «سلام!
 مامان، مهمون‌ها اومدن؟»

خانم شهردار گفت: «نه هنوز. ایشون آقای کارآگاه... آقای **سرآشپز باگت** ان.
 کیک تولدت رو ایشون...»

کارآگاه باگت گفت: «ای وای! دیر شد! **مرغ سوخاری** بدو.»
 و چند دقیقه‌ی بعد، آن دو دوباره توی آشپزخانه‌ی
ماهی طلایی بودند و داشتند یکی می‌زدند توی
 سر خودشان و یکی هم توی سر کارهای مانده.





جیگی
جهانگرد

نویسنده: لیلا جوشقانی
تصویرگر: ویدا کریمی

بیزرزمین شکو شمه های گیاللس

مگر یک دایناسور متمدن از زندگی چه می خواهد؟ جز اینکه دور دنیا بچرخد، دوستان جدیدش را بخورد پیدا کند، بناهای تاریخی را گاز بگیرد از نزدیک ببیند، و به همه ی غذاهای جهان حمله کند ناخنک بزند!

دوست داری با یک **جیگانوتوسورس** خوش تیپ دور دنیا را بگردی؟ می توانی مثل دوستانش «جیگی» صدایش کنی.

جیگی فهرست لوازم سفرش را برای بار آخر مرور کرد:



- ☒ دفترچه یادداشتی
- ☒ مسواک مسافرتی
- ☒ عینک آفتابی مدل تخم دایناسوری
- ☒ کرم مرطوب کننده ی دم، مخصوص دم های خشک و حساس
- ☒ کارت اعتباری بانک دیرینم زیستان
- ☒ قرص گاهش اشتها
- ☒ بلیت هواپیمای مخصوص منقرض شدگان متمدن
- به مقصد **زاین**

همه ی وسایل را توی کوله اش ریخت و زد بیرون.

مگه شما برای یه خوندن و نوشتن ساده مدرسه میرین؟

شما سواد داری؟! مگه مدرسه رفته‌ای؟



در هواپیما، کتاب راهنمای گردشگری ژاپن را باز کرد و در فصل جاذبه‌های جزیره‌ی هوکایدو، اولین مقصدش را پیدا کرد:

دریاچه‌ی آبی

دریاچه‌ای مصنوعی که از شهر بی‌ای^۱ در برابر گل‌ولای آتش‌فشانی کوه توکاچی محافظت می‌کند.



طبیعت اطراف دریاچه معرکه بود و جیگی، دایناسوری عاشق دار و درخت! جیگی با جست‌وجو در اینترنت فهمیده بود که رنگ آبی شگفت‌انگیز دریاچه به‌خاطر مواد معدنی داخل آن است. دریاچه با آن درخت‌های لاغر که از وسط آب بیرون زده بودند، شبیه یک کاسه «سوپ درخت» بود! دهن جیگی آب افتاد. قرص کاهش اشتهايش را خورد و به **توکیو** رفت.

مثل یه کیک تولد خامه‌ای چندطبقه‌س. چون می‌ده روش شمع روشن کنی و فوتش کنی!

رفتن به کاخ یک امپراتور منقرض‌نشده برای جیگی هیجان‌انگیز بود. به **کاخ امپراتوری** که رسید، فهمید در روزهای عادی هیچ‌کس نمی‌تواند داخل قصر را ببیند. امپراتور فقط روز تولدش و روز عید سال نو همراه خانواده‌اش به بالکن قصر می‌آمد و برای مردم دست تکان می‌داد.





اما گشت‌وگذار در **باغ ملی کوکیوگاین**^۲ و باغ شرقی کاخ امپراتوری، آزاد و رایگان بود. جیگی با **مجسمه‌ی سامورایی** عکس گرفت. کنار خندق^۳ بزرگی نشست و **پل نیجوباشی**^۴ را در دفترچه‌اش نقاشی کرد. با گردشگرهای ورزشکار مسابقه‌ی دو داد و برنده شد. بعد به **موزه‌ی کلکسیون سلطنتی** رفت.



بعد جیگی به سمت **رودخانه‌ی مگورو**^۵ رفت. خوشبختانه بهار بود. فصل **جشنواره‌ی هانامی**^۶! جیگی شنیده بود که دیدن شکوفه‌های گیلاس یا به قول ژاپنی‌ها «**ساکورا**» کنار رودخانه‌ی مگورو چیز دیگری است! سر راهش یک ظرف غذای مخصوص هانامی خرید که تویش پر از **اونیگیری**^۷ و **ساکوراموچی**^۸ بود.



کاش می‌شد به قرن
اینجا بشینم!

نزدیک غروب جیگی به رودخانه‌ی مگورو رسید. چراغ‌های اطراف مگورو روشن بود و شاخه‌های درختان گیلاس با شکوفه‌های صورتی، سقف فوق‌العاده زیبایی برایش ساخته بودند. جیگی آن‌قدر احساساتی شد که نفهمید کی ظرف هانامی‌اش خالی شد!